

پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رژیم جامع علوم انسانی

خاطرات

● روزها در راه / شاهرخ مسکوب



۱۳/۴/۹۵

۱۷.

نمی‌دانم تقصیر هواست یا من هوایی شده‌ام که دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رود؛ دستم که می‌لرزد، دندان، بُن دندان و لثه بیش از یک ماه است که ورم کرده و تا حالا مداوای دندانپزشک و زور آنتی بیوتیک هیچ دردی دوا نکرده (شبح مخوف Honoraire که دندان‌هایش را مثل گرگ گرسنه اما خونسرد و پرحوصله‌ای به هم می‌ساید، بماند) خارش و آزار چشم هم - که شاید از چوک ریشه دندان باشد - مزید بر علت - همان حکم آبله فاطمی خوشگله را دارد که گل بود به سبزه نیز آراسته شد و بیشتر غُر بزَنم و تکمیلش کنم و بگویم آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری. آقای شاهرخ‌خان که در چس ناله‌داری دست گداها را از پشت می‌بندی: ننه من غریبم، ننه من غریبم! کله کار نمی‌کند، کله تخته پهن مهر و موم است که بوی پهن هم نمی‌دهد. نوعی مرگ یا دست کم خواب زمستانی مغز! انگار این مغز گیج ضربه‌ای خورده و سحر شده و هراس‌ساز، شادی و رنج یا بیدار بودن، دیدن و نفس کشیدن را از دست داده است، مغزم نفس نمی‌کشد، سینه‌اش را از هوای باغ پر نمی‌کند. بهار را نمی‌بیند موش کور است، در سوراخی زیر زمین تپیده، روی سوراخ را برف انبوهی پوشانده و بیخ آن لانه، دخمه، گودال تاریک، آن مخفی‌گاه، مغز گرم

* بخشی از یادداشت‌های روزانه شاهرخ مسکوب که تحت عنوان «روزها در راه» توسط انتشارات شهاب

منتشر خواهد شد.

و مرطوب است، خیال در آمدن، تکان خوردن ندارد، مثل حلزون. مغز بی فکر و بی حس را نمی‌شناسم، ول معظلم. فقط دیشب که با غزاله در T. N. P «ننه دلاور» برشت را دیدیم حس کردم که مغزم هنوز در خواب، در رختی سنگین و درمان‌ناپذیر غرق نشده و اگر هوای تازه با فشار به جسم بیحال، به تنه لختش دمیده شود به خود می‌آید. حس کردم که حس می‌کنم. همه چیز - در صحنه - خوب و گاه کمی شلوغ بود ولی Katharina Thalbach در نقش «ننه دلاور» فوق‌العاده بود هر چند که قد کوتاه و اندام کوچکش به چنین «مادری» نمی‌آمد ولی چنان معرکه‌ای می‌کرد که این نقص ابداً به چشم نمی‌خورد. درباره برشت، با همان عقیده همیشگی از تأثیر بیرون آمدن: عالی است ولی در حد انسان اجتماعی و دردهایش، اندیشه و هنرش محدود است به خوب و بد و زشت و زیبای اجتماعی انسان و درون چنین دایره بسته‌ای - که باید محدودیت دید طبقاتی از آدمی را هم به آن افزود - در چنین دایره‌ای تواناست - و ناچار محدود - برخلاف شکسپیر یا مثلاً سوفوکل به دردهای وجودی انسان - به اینکه انسان بودن، دردمند بودن است - راه ندارد.

تأثر عملاً دو زبانه بود، با فاصله‌گذاری و آوازه‌ای (آلمانی) «میان پرده‌ای» و دیگر شگردهای برشت. آلمانی‌ها را نمی‌فهمیدم و مهم نبود، بازی‌ها، صحنه‌آرایی و رویهمرفته حال و هوا طوری بود که بی‌حرف همه حرف‌ها گفته می‌شد (این روزها دارم هلدلین می‌خوانم زبانش را نمی‌فهمم و به زور ترجمه فرانسه جلو می‌روم. این نفهمیدن مثل آن یکی نیست، خیلی آزارم می‌دهد).

درباره موضوع نمایشنامه، فاصله‌گذاری، سبک و سلیقه برشت چند کلمه‌ای به غزاله توضیح دادم، و نیز تفاوت با تأثر کلاسیک، دریافت ارسطویی، و تأثر پوچی. راضی و خوشحال بود و چندین بار تشکر کرد: پدر خیلی مشتکرم که به فکر بودی، که جای به این خوبی گرفتی (نزدیک و مسلط به صحنه)، که...

موقع بیرون آمدن از سالن، دختری دو سه پله جلوتر از ما بود. غزاله گفت چه دامن قشنگی پوشیده. پیش از شروع نمایشنامه صحبت لباس بود. غزاله گفت مادر هم مثل تو فکر می‌کنه دامن برای من بهتر از شلواره، کجی پای من پیدا نمیشه.

- پاهای تو کج نیست، کی گفته؟ - چرا بهت بر می‌خوره. خیال می‌کنی من ناراحت میشم که پاهام اینجوریه؟ - خیال نمی‌کنم، پاهات هم کج نیست. فقط موقع راه رفتن زانوها کمی خم میشه، که اگر دقت کنی چیزی پیدا نیست برای همین میگم دامن برات بهتره. این گفتگو همین جا تمام شد.

از تأثر بیرون آمدیم. در میدان Trocadéro گفت: پدر پول داریم تا کسی بگیریم؟ من سردمه.

گفتم: آره. ولی دلم نمی‌خواست به جای چهار، پنج فرانک مترو شصت، هفتاد فرانک به تاکسی بدهم. من و من کردم، بهانه آوردم که برای تاکسی باید صف بست همه از تأثر ریخته‌اند بیرون، شلوغ و... خلاصه بتییم توی مترو، معطلی ندارد، گرم است، چنین و چنان است و از پله‌های مترو پائین رفتیم.

امروز فکر کردم برای چی با دخترم رودربایستی دارم، چرا تقلب کردم و راستش را نگفتم. معنای این رفتار احمقانه چیست؟

به غزاله تلفن کردم. گفتم: دیشب راجع به تاکسی سنوالی کردی و من جوابی دادم. گفت: آره. گفتم: تلفن کردم که بگویم جوابم درست نبود، یعنی صمیمانه نبود، دروغ بود. راستش این بود که نمی‌خواستم تاکسی بگیریم. وقتی بناست به تأثر برویم پول داریم که بهترین و گران‌ترین جا را بخریم، اما وقتی که مترو دم دست است پول نداریم که تاکسی سوار شویم. گفت: من هم دیشب برای همین پرسیدم، فهمیدم، مرسی که تلفن کردی، پدر من شما رو خیلی دوست دارم.

راست می‌گوید. چند روز پیش گفت آن وقت‌ها هر دفعه سر هفت سین نوار دعای راشد را که مادر می‌گذاشت من چیزی نمی‌فهمیدم ولی توی دلم دعا می‌کردم میانه تو و مادر خوب شود (اول بار بود که این را می‌شنیدم). پرسیدم: حالا چطور گفت: حالا دیگر چه فایده دارد.

هر وقت به اطاق من می‌آید اول گنجۀ خوراکی‌ها و یخچال آشپزخانه را وارسی می‌کند: پدر، چی داری؟ چه می‌خوری؟ - همه چیز، فصول باشی.

تا صحبت ناخوشی من پیش می‌آید دستپاچه می‌شود؛ نه پدر، تو که سالمی، تو که چیزیت نیست. گمان می‌کنم فکر مرگ من آزارش می‌دهد و نمی‌خواهد آن را به خود راه دهد. این آخرها هیچ حال خوشی نداشتیم: درد دندان، ورم لثه، خارش و آب ریزش چشم، سرماخوردگی و خستگی از Sodome et Gomorrhe همه دست به دست هم داده بود، غزاله سفارش می‌کرد که شب‌ها تنها نمان، لازم نیست کار کنی، برو سینما، چیز نخوان. یک کتاب خوب می‌خواست، برای چند روز دیگر، تعطیلات «پاک»، Antimémoire مالرو و Eloge de la Philosophie مرلوپونتی را برایش خریدم.

۱۴/۴/۹۵

چند روز پیش Sodome et Gomorrhe، چندمین جلد؟ «در جستجو» را، بدون اشتیاق تمام کردم، پرحرفی پروست و وسواس و کنجکاوی بیمارگونه، او درباره نسب‌شناسی و شاخه‌ها و شخصیت‌های اشرافیت فرانسه و حتی ریشه‌شناسی نام شهرها، دهات و مکان‌های جغرافیائی گوشه‌ای از فرانسه (نورماندی)، پرداختن بیش از حد به جزئیات و رویهمرفته وراجی و حشتناک

او آزارم می دهد. حرف زیاد او و فرصت کم من دارد میانه مرا با آقای پروست به هم می زند؛ نه، تند رفتم، باید می گفتم دارد شیفتگی و صفای این رابطه را خدشه دار می کند

.....

۲۷/۴/۹۵

این رابطه خدشه دار شد. تا اینجا (ص ۱۴۵) تقریباً تمام این جلد (La prisonnière) به شرح «عشق» بیمارگونه و حریصانه و حسد دیوانه وار راوی گذشته است. در مطالعه این جلد تا اینجا خارزاری خشک و خسته کننده را پشت سر گذاشته ام. امیدم به بقیه راه است. شاید فرصتی پیش بیاید که نفسی تازه کنم و سر و روئی صفا بدهم. فعلاً که از نفس افتاده ام.

نویسنده (دیگر آقای پروست برایم آقای پروست نیست، نویسنده، راوی، یک سوم شخص غایب است: «او»)، نویسنده از فرط پرنویسی گیج و «داده» ها آشفته می شود. انعامی به گماشته ای می دهد (۵ فرانک در ص ۱۳۸) و ۴ صفحه بعد ۵ فرانک می شود ۲ فرانک یا مادری که در شهرستان است و چند صفحه پیشتر نامه او را به راوی خوانده ایم ناگهان در ص ۱۴۲ سر از خانه اش در می آورد! امان از پرحرفی.

۱۷۳

۷/۵/۹۵

امروز غزاله آمد که مرا ببیند و کمی هم فلسفه «کار» کنیم. متن کوتاه و نسبتاً دشواری از کانت را باید شرح کند و بشکافد؛ برای درس فلسفه. جمله به جمله می خواندیم و بحث می کردیم. هر بار، اول که جمله را می خواندیم می گفت: پدر، من که هیچ چیز نفهمیدم. بعد از توضیح و گفت و گو وقتی که می فهمید چشم هایش برق می زد، صورتش روشن می شد و حظ می کرد. چند بار بی اختیار گفت چقدر خوبه، چه کیفی داره وقتی آدم می فهمه؛ بر سر دو سه پاراگراف که رویهمرفته از ۱۵ سطر تجاوز نمی کرد، تقریباً دو ساعتی گفت و گو کردیم و بعد خرم و خندان رفت...

۱۰/۵/۹۵

امروز «داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع» چاپ فروزان روز، که داریوش پست کرده بود، رسید. کتاب های دیگر: هویت ایرانی و... تن پهلوان و... و یکی دیگر همچنان اسیر دست ناشران است که خودشان گروگان سانسور و بازیچه اقتصاد داغان و هرج و مرجند و چاره ای ندارند جز آن که ما را بازی بدهند. تیراژ کتاب - در کشوری ۶۰ میلیونی - به دو تا دو هزار و پانصد نسخه

نزول کرده. گمان می‌کنم «فرزان روز» دل به دریا زده که «داستان ادبیات...» را در ۳۰۰۰ نسخه چاپ و منتشر کرده.

۱۴/۵/۹۵

امشب داریوش از تهران زنگ زد، می‌خواست بداند کتاب‌ها رسید یا نه؛ اما بیشتر از آن می‌خواست با من حرف بزند. پیدا بود. از بس که مهربان بود. و من چه حظی کردم از شنیدن صدایش. گفتم همه رسید و متشکرم. به موقع و خوب چاپ شده و خواستم که مخصوصاً از فانی تشکر کند و اضافه کردم باید موقعیتی پیش بیاید تا بگویم که تو مشوق من بودی برای نوشتن این کتاب. هر وقت که من از ادبیات آن دوره با تو حرف می‌زدم اصرار داشتی و تأکید می‌کردی که اینها را بنویس، زودتر بنویس.

منتظر آخر همین ماهم. داریوش می‌آید. از سال ۵۳ یا چهار، مرکز مطالعه فرهنگ‌ها و بعد انستیتوی اسماعیلی تا امروز با همدیگر همکار بودیم و چه دوستانه و چه خوب بود. چاپ بی‌دردسر این کتاب تا حالا، آخریش بود.

۱۶/۵/۹۵

دولت اسرائیل ۵۳ هکتار دیگر از زمین‌های شرق اورشلیم یعنی ملک عرب‌ها را مصادره کرد تا آنها را براند و برای یهودیان خانه سازی کند. سیاست شایلاکی آن هم در دوره مذاکرات صلح و پس از قرارداد اسلو. گفته‌اند فعلاً برنامه دیگری برای گرفتن خاک فلسطینی‌ها نداریم. شایلاک هر تکه‌ای که از گوشت تن حریف می‌کند اطمینان می‌دهد که این آخری است. جای نگرانی نیست.

.....

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

سال جامع علوم انسانی

۲۱/۵/۹۵

سلامان و ایسال جامی را این روزها تمام کردم. دشمن تخیل شاعرانه و زیبایی در زبان، نمونه «شعر»ی، نه، نمونه «نظمی» بی‌روح، بی‌شور و حال و کهنه که شاید از نظر فهم پاره‌ای تمثیل‌های عرفانی بی‌فایده نباشد.

۲۳/۵/۹۵

این جلد ششم را هم تمام کردم. پروست زیادی حرف می‌زند، پرنویس است. حیفا تا اینجا از بس راهی که پیموده دراز بوده که بعضی از همراهان را گم کرده یا از یاد برده که با آنها چه باید بکند:

درشکه چی بدل به راننده اتومبیل می‌شود. (در چاپ من Bergotte, Folio, p. 165 پس از مرگ باز سر و کله‌اش در داستان پیدا می‌شود (صفحه ۲۰۹)، یکجا Cottard مرده باز در مهمانی حضور دارد (صفحه ۲۸۱، همچنین ص. ۲۳۰ و ۳۱۲ و بی‌دقتی‌های دیگر مثلاً درباره اسم آقای Verdurin که در ص ۲۹۷ August و در ۳۰۳ Gustave است و غیره و غیره...) اگر پرحرفی بیمارگونه و آزار دهنده پروست نبود، همه این ایرادها در حد جزئیات چشم پوشیدنی باقی می‌ماند ولی وقتی ناگهان ۱۳ صفحه (از ۲۸۳ تا ۲۹۶) به شرح حرف‌های خاله زنگی و غیب و «تاریخ» همجنس بازی در قرن فلان و بهمان می‌گذرد بدون هیچ ارزش خاص هنری یا وقتی ۱۳۵ صفحه (از ۱۸۲ تا ۳۱۷) فقط وقف یک میهمانی و حرف‌هایی که زده‌اند، می‌شود، خواننده باید صبر ایوب داشته باشد.

بهرحال پرحرفی نکنم و بگذرم. چرخش‌های غافلگیرکننده شخصیت‌های پروست و آفتابی شدن ناگهانی کاراکتر آدم‌ها! و این مربوط به تصور پروست از سرشت ناشناخته و پنهان و چهره‌های ناپیدای خصلت آدمی است. آدم‌ها تحول یک دست و یکنواخت، حرکت و سیر در خطی مستقیم ندارند و گاه در چرخشی تازه بازتابی دیگر و نامنتظر از باطن آنها در رفتارشان بروز می‌کند. هر نفر در خود، چندین نفر است. (صفحه ۳۲۴) و بیشتر از همه خود راوی (صفحه ۳۳۴). این نکته در کتاب، در سراسر کتاب و برداشت پروست از انسان مسئله‌ای اساسی است که در این جلد می‌توان در صفحات زیر نمونه‌های آن را دید: ۲۴۹، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۳۴، ۳۹۷ و... در نتیجه «در جستجوی زمان از دست رفته» از یک دیدگاه سیر و سیاحتی است در زمان و تماشای آدم‌ها، چیزها و حال‌ها در سایه روشن سفر، آنگونه که مسافری منظره‌ای را گذرا، از خلال درخت‌های کنار راه می‌بیند و در سر هر پیچ چشم‌انداز تازه‌ای در میدان دیدش باز می‌شود و از گوشه دیگری منظره را می‌بیند. (انگار همین طور که می‌نویسم باز کم‌کم دارم توی دلم با آقای پروست آشتی و به او ارادت پیدا می‌کنم).

دریافت و تصور از عشق نیز در نزد پروست جالب توجه و تا اندازه زیادی ویژه خود اوست. عشق توأم با تعلق و تسلط است با تملکی حسودانه و حسادتی سیری‌ناپذیر، بدگمان و خودجوش که دم به دم از هر گوشه خیال عاشق سر می‌کشد و تمامی ذهن را تسخیر می‌کند تا آنجا که عاشق رابطه معشوق (Agostinelli = Albertine) را با همه، با دنیای بیرون می‌برد و خود به صورت زندانبان او در می‌آید. (صفحات ۶۵، ۶۶، ۸۲، ۳۳۳، ۳۵۰ و بسیار جاهای دیگر) انسان فقط چیزی را دوست دارد که کاملاً تصاحب نکرده (ص ۹۸) عشق به حسد زنده است و به احساس خطری که او را در ما بیدار می‌کند، نفس عشق از آتش حسد گرم است (۷۳، ۸۴، ۱۰۴، ۱۴۱ و...) تا وقتی معشوق تماماً به دست نیامده رازی، ناشناخته‌ای در او هست، عشق طلب

نایافته است که وقتی یافته شد عشق هم خاموش می‌شود (ص ۶۸، ۳۹۸ و...) رویهمرفته عشق پروست خصلتی منفی دارد (ص ۶۹).

مطالعه «در جستجو...» سفری اکتشافی است در سرزمینی وسیع با پست و بلند متغیر؛ نامنظم و گوناگون با کوه و کمر و گاه سنگلاخ‌های گسترده یا پراکنده، با چشمه سار و بیدستان و سایه سار، گاه مسافر خسته و کوفته از نفس می‌افتد و گاه از زیبایی و دلنوازی، از راحت روح و شادی جانی که از تماشای آن نصیب می‌شود، از این سعادت، حیرت می‌کند: آنگاه که آلبرترین خفته را - دختری که نخستین بار در ساحل دریا دیده است - توصیف می‌کند. (ص ۶۲) خواب، ناآگاهی، نفس دختر خوابیده و نسیم ساحل، تداعی پیایی دریا، آدمی و طبیعت و هماهنگی بی‌مانند دختر و دریا که دوشادوش هم شرح داده می‌شود، نشان زیبا شناخت تازه‌ایست در عالم نویسندگی. به قدری زیباست که از شگفتی نفس آدم بند می‌آید. باید خواند و دید. همچنین وقتی از مرگ Bergotte حرف می‌زند (ص ۱۷۲ به بعد) یا از موسیقی (۲۴۲ به بعد)، از «استتیک» زیبایی معشوق (۳۶۸) یا هنر. شاهکار نویسندگی، ظرافت فکر و حاصل ذوق و سلیقه یک تمدن را در این صفحه‌ها می‌توان دریافت؛ اما باید حوصله کرد، باید صبور و فروتن بود.

۱۷۶

۲۹/۵/۹۵

دیشب پلویی پختم که «مسلمان نشنود کافر نبیند». گمان نمی‌کنم هیچ کس دیگری جز خودم می‌توانست کارش را بسازد ولی من با اراده و پشتکاری خلل‌ناپذیر تمامش را بلعیدم. وقتی که مورچه امیر تیمور ده بار آذوقه‌اش را از دیوار بالا می‌برد و می‌افتد و باز دست بر نمی‌دارد، دلیل ندارد که من از دست پخت خودم دست بردارم و به این نتیجه برسم که آدمیزاد از مورچه هم کمتر است.

دیروز رفتم به نمایشگاه نقاشی Anton Zoran Music در Grand Palais. نقاش برجسته و یگانه‌ایست. نه شبیه کسی است و نه کسی مانند او. سری کارهای Dachau ou Nous ne sommes pas les derniers بیننده را از وحشت لبریز می‌کند؛ نه فقط از وحشت انبوه اسکلت‌های رویهم ریخته، آدم‌های له شده، بدن‌های خشکیدهٔ مچاله و نگاه‌های مرده در چشم‌های بیجان، بلکه از وحشت آنچه دیده نمی‌شود؛ آنها که می‌توانند دیگران را به این روز بیندازند.

در «تک چهره‌ها»ی (Auto portraits) نقاش، که آخرین کارهای اوست احساس یک تنهای مطلق به چشم می‌خورد؛ تنهایی کوری ایستاده در زندان تن در بیابانی رفته تا آن سر دنیا، بی‌آب و علف و آفتاب و مهتاب، نه زمزمهٔ آبی و نه ورزش نسیمی! «شهر»، «اسبها»، «نماهای ونیز»

هیچکدام «زیبا» نیستند ولی همه دیدنی هستند. آیا می‌توان گفت که شکنجه، گرسنگی و مرگ در حفره‌ تهی دهان اردوگامیان چنان هراسی برمی‌انگیزد که نمی‌توان چشم از آن برکنند؟ و این هراس هول‌انگیز می‌تواند در هنر خود را به مرز زیبایی متعالی بالا کشد؟

۳۰/۵/۹۵

امروز صبح با صدای ماشین «فکس» از خواب بیدار شدم. فحش نامه‌ آقای سعید ابوالقاسمی را در «کیهان» برایم فرستاده بودند با مقاله‌ای دیگر «نمودهای ابتذال یهودی در نشریه کلک». فحش‌ها به مناسبت چاپ مصاحبه با بنوعیزی و ترجمه‌ غزل‌های سلیمان بود. پیش از ظهر گیتا تلفن کرد و گفت که اردشیر را به خواب دیده است. در خانه تهران وسط اتاق دراز کشیده بود. قلبش را با چاقو در آورده و در دست گرفته بود. در به در دنبال آمبولانس می‌گشتند که برسانندش به بیمارستان.

در طول روز هر چه کردم نتوانستم با اصفهان تماس بگیرم. خط راه نمی‌داد. حالا هم که آخر شب است خانه جواب نمی‌دهد. احتمالاً در شهر نیستند. من دلم را به راه بد نمی‌زنم، ولی غزاله و گیتا ناراحتند و غزاله دستپاچه است.

امروز عصر غزاله برایم برنامه سال آینده‌اش (Hypokhagne) را پشت تلفن خواند. وحشت کردم از این همه کار و این بار سنگین. نمی‌دانم آیا تحمل خواهد کرد یا نه، آیا خواهد توانست؟ از بعدازظهر حس می‌کردم که مغزم مومیائی شده و هیچ جنبشی، نشانی از زندگی ندارد، چنان خسته است که خودش را به یاد نمی‌آورد تا چه رسد به من. رفتم به سراغ غزاله. یک ساعتی پیش او بودم و بعد مدتی با سر خالی بی‌هدف در خیابان‌ها پرسه زدم و یک وقت دیدم از باغ لوکزامبورگ سر در آورده‌ام. از خلال شاخ و برگ سبز درخت‌ها نور عجیبی روی چمن باغ می‌تابید، خیلی عجیب بود.

۲/۷/۹۵

یکشنبه است. از صبح که به دشواری بیدار شدم تا حالا که بعدازظهر است دراز به دراز افتاده بودم. کمرم درد می‌کند و جانم خسته است.

.....

۱۹/۷/۹۵

... یکشنبه گذشته، شانزدهم، با دخترم رفتیم به نمایشگاه Chagal در Modern Musée d' Art

و چه کار خوبی کردیم. با دریافت ویژه و دیگری از زیبایی روبرو شدیم؛ دید تازه‌ای از رنگ، ترکیب چیزها، دیدن جهان از ورای آینه‌ای رنگین و باز شدن دریچه‌ای چشم‌نواز به روی باغ رویا. هر دو بسیار لذت بردیم و من چند کلمه‌ای اطلاعات کلی و ابتدائی و توضیحاتی ناشیانه درباره چند تایی از تابلوها به غزاله دادم که در مورد یکی از آنها (Le poète allongé?) و حالت شاعرانه و خیال‌انگیز باغی یا باغچه‌ای که شاعر در جلو آن دراز کشیده و مناسبت آن با شعر، نامفهوم ماند. غزاله گفت پدر، نفهمیدم دوباره ساده‌تر و مفصل‌تر گفتم. نتیجه همان بود. دخترم گفت پدر، باشد برای یک وقت دیگر شاید فهمیدم.

۷/۸/۹۵

بعد از سه روز از پیش حسن و ناهید برگشته‌ام. چهار روز در طبیعت رنگین، چشم‌نواز و گوناگون ویلز گذشت و بقیه در لندن، با همان آرامش صمیمی همیشه. امروز دوری و تنهایی بد است تا فردا و پس فردا که به یکنواختی و تکرار ملال‌آور روزانه عادت کنم.

۸/۸/۹۵

امروز صبح پروست دگرگونم کرد. انگار در برابر زیبایی مطلق قرار گرفته باشم، به شکوه دردناک و دلپذیر هنر خیره شده بودم، عاجز و ناتوان، احساس ناتوانی عجیب تمام وجودم را تسخیر کرده بود. رسیده بودم به جایی که راوی، دختر دوست درگذشته‌اش Mille de Saint - Loup را می‌بیند. آنجا که پس از شرح طولانی بسیار ظریف و بسیار هنرمندانه پیری، مرگ و ویرانکاری زمان، در زیبایی جوان این دختر، «زمان از دست رفته» بازیافته می‌شود: مثل این بود که خدای بی‌کرانه و سرشار ولی خاموش و مرگ‌پذیر - و در نتیجه غمناک - زیبایی را می‌دیدم. می‌لرزیدم و هر چه می‌خواستم جلو اشکی که جانم را صفا می‌داد - اشک بینشی درونی؟ سعادت دیدار زیبایی؟ - را بگیرم، نمی‌توانستم. تنها بودم، خوشبختانه مغازه خلوت بود و مشتری مزاحم نشد. آخرین بار دو سال پیش، از شنیدن یک کوارتت بتهوون حالی شبیه این داشتم. به همین شدت و با همین احساس درماندگی و تسلیم خوشایند در برابر زیبایی بیمانند پرسخاوت و بیچاره کننده.

در تمام این صد و پنجاه، دو بیست صفحه اخیر از مرگ Robert de Saint - Loup به بعد، این سرگذشت دراز آهنگ زمان دارد در خودش جمع می‌شود، هر چه جمع‌تر می‌شود بیشتر اوج می‌گیرد مثل بنای کاتدرالی که در سقف بالای نیایشگاه، پرستشگاه، «محراب» (Sanctuaire) به هم بسته شود.

۱۲/۸/۹۵

پروست تمام شده است و دیگر نمی دانم چه بکنم. پاک سرگردان شده‌ام. مثل آدم‌های گمشده بی جهت دور خودم می‌گردم. در این تهی خاکستری و افسرده ذهن به خود رها شده فقط موسیقی دواي دردی مبهم و بی درمان است. بتهوون، برامس، یاد غزاله و اردشیری که از من دور شده است، هر چه تلفن می‌کنم نیست و هر چه پیغام می‌گذارم تلفنی نمی‌کند.

۱۳/۸/۹۵

امروز یکشنبه است، تمام روز به ناخنک گذشت. از زور بیکاری و بلا تکلیفی، ناخنک به مقالات شمس، شکر تلخ جعفر شهری، شعر فرانسه، ایران نامه، روزنامه و هر چه دم دستم آمد. دم ظهر سلانه سلانه سری به بازار Bussy زدم. سیب زمینی و نان و طالبی خریدم، سر راه کمی در باغ لوگزامبورگ نشستم و درختم را تماشا کردم. خستگی در رفت. بعد از ظهر یکی دو ساعتی به موسیقی، به شنیدن ندای روح گذشت. فکر و خیال کاری که در پیش است، همچنان در پشت پستوی ذهن مثل عنکبوتی تارش را مدام می‌تند و به هم می‌ریزد. سالهاست که در ویرانکاری چابک‌تر و مهیاتر است. گاه به نظرم می‌آید که جسارت و اراده کار را - یک روز دل به دریا زدن و راه افتادن را - از دست داده‌ام. به نظرم می‌آید که پیر شده‌ام، زورم ته کشیده اما افسوس که هنوز یکی دو کار نکرده مثل مورچه توی تنم می‌لولند و تا بیرون نیایند راحتم نمی‌گذارند.

امروز عصر دو ساعتی در خیابان‌های خلوت، سربهوا ول گشتم؛ از بولوار راسپای به سن ژرمن و از کنار سن به Ecole Militaire و بازگشت از مونپارناس تا دولتسرای پشت مغازه. هوای خوبی بود. به نظر می‌آمد که شهر در آفتاب لم داده و دارد خستگی در می‌کند. در حالتی است شبیه به رخوت بی خیال و خواب آور بعد از هماغوشی و شناور در فراغتی خوشایند. شام، ماکارونی و سالاد را با تنهائی که از پیش مهیا بود، خوردم. حالا دیگر نمی‌دانم چه بکنم.

۲۷/۸/۹۵

با اردشیر حرف زدم و حال خوب شد، کسالت و ملال یکشنبه تنها و دلگیر بر طرف شد. داشت ناهار می‌خورد. پرسید کی می‌آیید گفتم: تا یک ماه دیگر گفتم: تا آن وقت شاید کارخانه ما هم راه افتاده باشد. حال هر دو شان خوب بود، هم او و هم ما برینا.

۳۰/۸/۹۵

این روزها گرفتار خاطرات توده‌ای‌ها هستم. از به آذین [آنچنانی] شده و طبری و ملکی و

اسکندری و کشاورز و مریم فیروز گرفته تا اردشیر آوانسیان، راضیه ابراهیم‌زاده چکمه‌پوش هفت تیر بند سه تا بزن مازندران، جهان‌شاه‌لو، آقا بزرگ و کیانوری فلان فلان شده. به اضافه «گذشته چراغ راه آینده» (که به این عنوان باید گفت زکی!) و کتاب فعالیت‌های کمونیستی در دوره رضاشاه؛ همه شرح وابستگی و فرمانبرداری، رنج‌ها و جان‌های هدر رفته، فداکاری‌های کور از چاله به چاه افتاده و در میانه شعبده‌بازی چند گماشته خودفروخته از سران و رهبران گوش به فرمان حلقه به گوش.

همه این مطالعات احمقانه خود آزارنده برای یک سخنرانی نیم ساعته احمقانه‌تر در واشنگتن؛ اما در حقیقت گمان می‌کنم نه برای سخنرانی بلکه برای دفع الوقت، برای اینکه از این ستون تا اون ستون فرجه، برای ترس فلج‌کننده کاری که از سالها پیش در افق فکر و خیال خودی می‌نماید، برای پری فریبده‌ای که در تاریکی شبانه بیابان، مرا صدا می‌کند و به خود می‌خواند، به لذتی جانستان.

این آخرها به جز Le voir et le savoir نوشته P. Schneider در باره Nicolas Poussin چیز خوشایند روشنی بخشی نخوانده‌ام. کتاب را به راهنمایی یوسف خریدم و خوشبختانه آلبوم «پوسن» خودش را هم برایم آورد تا مثل همیشه در مهربانی سنگ تمام گذاشته باشد و در ضمن خواندن از لذت تماشا هم بی‌نصیب نمانم. روزی که آمد صحبت «تی سین» و مکتب و نیز به پیش کشیده شد و کاری که آنها با رنگ کردند، طراحی در مکتب فلورانس، طبیعت در آخرین کارهای پوسن، ارادتش به رامبراند و... او می‌گفت و من سعی می‌کردم درست گوش بدهم یعنی نه فقط از راه گوش بلکه از راه شعور بشنوم.

۱۰/۹/۹۵

یکشنبه است، هوای بدی است. ابر و باران نامصمم، دودل و سرمای نمناک زودرس! روزم با «خاطرات» دروغگوئی به اسم نورالدین کیانوری سیاه شد. دیدم چاره‌ای نیست، کمی نور، کمی روشنائی لازم است. به حسن تلفن کردم. حرفی نداشتم. همان حال و احوال همیشگی و همان سؤال و جواب معلوم. ولی من برای تبادل اطلاع، خبرگیری و خبررسانی تلفن نمی‌کنم، برای تبادل «حال» تلفن می‌کنم. برای اینکه خود را گم کنم و دمی در خانه ضمیر با هم زبانی حرفی بزنم. خوشبختانه کمی بعد علی هم از «بستن» تلفن کرد. غروب دیگر حال خوب بود و از زیر آوار دروغ‌های آن شخص بیرون آمدم.

۱۹/۹/۹۵

حال خوشی ندارم. این آخرها، بیست روزی است که خودم را زیادی و بیهوده، با خاطرات،

یادداشت‌ها و مصاحبه‌های توده‌ای‌های سابق، خسته کردم. خاطره اشتباه‌ها و کج‌روی‌ها، شرح و وابستگی به برادر بزرگ، که در برادری دشمنی می‌کرد، پستی بند و بست‌ها، کشمکش‌ها و خرده حساب‌های روزگار سیاه تبعید در باکو، دوشنبه، مسکو، لایپزیک یا هر خراب شده دیگر و دست آخر آن شیرینکاری عجیب... و از آنجا دسته جمعی شتافتن به کام مرگ در زیر تیغ جلاد، یادآوری همه اینها سوهان روح است. چطور ممکن است ما مردم اینقدر ندانم کار و نادان و در نادانی خود این قدر یکدنده و سمج باشیم. انگار نفرین شده‌ایم. به هر حال فعلاً تمام شد. باید کتاب‌ها را پس بدهم تا ببینم با یادداشت‌ها چه خاکی به سر خودم می‌ریزم. ولی این مال بعدتر است. فعلاً منتظر بیست و نهم سپتامبر و سفر به ایرانم.

دیشب طبق قرار قبلی گیتا را دیدم، وکالتنامه طلاق را که به نام من تهیه کرده بود داد تا در تهران ترتیب کار را بدهم... بعد از شام برگشتم. دیدار تلخی بود. شب همسایه بالایی تا دیر وقت سر و صدا می‌کرد. نمی‌گذاشت بخوابم. ساعت سه و نیم، چهار صبح به زور قرص و با جان‌کندنی خوابم برد. یک ساعتی بعد یک لرزی گرفتم که بعد از آن سال ۱۳۲۶ و ابتلاء به تب‌مالت، تاکنون دیگر برایم پیش نیامده بود. توی تنم زلزله شده بود. از خواب پریدم به شدت می‌لرزیدم و نمی‌توانستم خودم را نگه دارم نه تب داشتم و نه سردم بود. نمی‌فهمیدم از چی می‌لرزم. مخصوصاً توی سینه‌ام مثل آب آشفته‌ای که باد تند بر آن بوزد آشوب بود و زیر و رو می‌شد. خوشبختانه نیم ساعتی بعد کم‌کم آرامشی دست داد درست مثل حوضچه متلاطمی که آرام بگیرد. هوا داشت روشن می‌شد که خوابم برد.

۲۵/۹/۹۵

بیهوده وقت هدر می‌دهم، آشفته و در دل پریشانم. منتظرم این روزهای پیش از سفر بگذرد تا با خیال آسوده وقت تلف کنم. بدون ناراحتی وجدان و دل‌نگرانی‌های روزمره.